



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



## فصل نوزدهم

### خودخواهی

ادوارد مرا در بازوانش تا خانه حمل کرد. انتظار داشت برای ادامه دادن آماده نباشم. احتمالا وسط راه خوابم برده بود.

هنگامی که بیدار شدم، توی تختم بودم و نور از زاویه ی غیر معمولی از پنجره ی اتاق من می تابید. انگار بعد از ظهر بود. خمیازه کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. انگشتانم به دنبال ادوارد گشتند، اما چیزی جز هوا را پیدا نکردند.

زیر لب گفتم: « ادوارد؟ »

دست های جستجوگرم، با چیزی سرد و نرم برخورد کردند، دست او.

زمزمه کرد: « الان واقعا بیداری؟ »

« مممم » به نشانه ی موافقت آه کشیدم: « هشدارهای اشتباهی وجود داشته؟ »

« تو خیلی خسته ای، تمام روز رو خوابیدی »

تمام روز؟ چند بار پلک زدم و دوباره به پنجره خیره شدم.

به من قوت قلب داد: « تو شب بلندی داشتی. باید تمام روز توی تخت می موندی »

بلند شدم، سرم شروع کرد به چرخیدن. نور داشت از غرب پنجره عبور می کرد.

ادوارد حدس زد: « گرسنه ای؟ می خوای صبحونه ات رو توی تخت بخوری؟ »

اعتراض کردم: « درستش می کنم » دوباره خودم را کشیدم. « من احتیاج دارم بلند بشم و یکم تکون بخورم »

ادوارد دستم را تا رسیدن به آشپزخانه گرفته بود. به دقت مراقبم بود. انگار هر لحظه امکان داره بیفتم. یا شاید فکر می کرد در خواب راه می روم.

صبحانه ی ساده ای درست کردم. دو تا نان شیرینی توی تَستَر انداختم. نگاه سریعی به خودم توی بازتاب زرد رنگ بدنه ی تَستَر انداختم.

« اوه چقدر نا مرتبم »

ادوارد دوباره گفت : « شب بلندی بود ، تو باید اینجا بمونی و استراحت کنی »

« درسته! و همه چیز رو از دست بدم. می دونی، تو باید شروع کنی به قبول این واقعیت که من الان جزئی از خانواده ام »

لبخند زد : « من کاملاً به این موضوع عادت پیدا کردم »

من با صبحانه ام نشستم و او کنار من نشست. وقتی نان شیرینی رو برداشتم تا اولین گاز را به آن بزنم، متوجه شدم که او به دست هایم نگاه می کند. به پایین نگاه کردم و دیدم که هنوز هدیه ی جیکوب را به دست دارم.

ادوارد پرسید : « اجاره می دی؟ » جذب گرگ ظریف چوبی شده بود .

با سر و صدا لقمه را بلعیدم : « حتما »

او دستش را به زیر دستبند برد و و مجسمه ی کوچک را در کف دستش سبک سنگین کرد. برای لحظه ای زود گذر ترس وجودم را پر کرد . فقط با مقدار کمی چرخاندن انگشتانش ، می توانست آن را به تکه های کوچکی متلاشی کند .

البته که ادوارد آن کار را نمی کرد . حتی با فکر کردن به آن موضوع احساس خجالت می کردم . او فقط برای لحظه ای گرگ را در کف دستش وزن کرد و بعد آن را رها کرد . گرگ به آرامی کنار میچ دستم تاب خورد .

سعی کردم احساساتش را از چشمانش بخوانم . تمام چیزی که دیدم اندیشه بود. او تمام چیز های دیگر را پنهان نگه داشته بود . اگر چیز دیگری وجود داشت .

« جیکوب بلک می تونه به تو هدیه بده »

این یک سوال و یا حتی یک اتهام نبود . فقط عبارتی بود که حقیقت داشت . ولی می دانستم که به آخرین جشن تولد من اشاره می کرد و هدیه هایی که دور انداختم. من هیچ کدامشان را نمی خواستم. به خصوص از ادوارد . کاملاً منطقی نبود وخب البته همه مرا رد کردند...

به او یاد آوری کردم « تو به من هدیه دادی. میدونی، من دست ساز رو دوست دارم »

لب هایش را برای چند ثانیه جمع کرد « هدیه های ارزون رو چطور؟ قابل قبول کردن هستند؟ »

« منظورت چیه؟ »

« این دستبند » انگشتش را دور میچ دستم کشید . « تو این رو زیاد دستت خواهی کرد؟ »

شانه ام را بالا انداختم .

با زرنگی پیشنهاد داد « به خاطر اینکه نمی‌خوای احساساتشو جریحه دار کنی؟ »

« حتما، به گمانم »

پرسید : « فکر می‌کنی این عدالتی که هنگامی که صحبت می‌کرد به دستم نگاه می‌کرد. کف دستم را برگرداند و انگشتانش را روی رگ‌های مچم کشید. ادامه داد « اگر من هم چیزی برای ارائه داشته باشم؟ »

« ارائه؟ »

« به چیز قشنگ، چیزی که من رو توی خاطرت نگه داره »

« تو توی همه‌ی افکار من هستی، نیازی به یاد آور نیست »

پافشاری کرد « اگر چیزی بهت بدم، دستت می‌کنی؟ »

مقاومت کردم « به چیز ارزون؟ »

« بله چیزی که خیلی وقته دارم. » لبخند فرشته وارش را زد.

اگر این تنها واکنش به هدیه‌ی جیکوب بود، با کمال خوشبختی آن را قبول می‌کردم. « هر چیزی که تورو خوشحال می‌کنه »

پرسید : « تو تا به حال متوجه فرقی شدی؟ » صدایش مرا متهم می‌کرد. « چون من کاملا متوجه شدم »

« چه فرقی؟ »

چشمانش را تنگ کرد : « همه‌ی تونن به تو چیزی بدن. همه به جز من. من خیلی دوست داشتم که به تو هدیه‌ی فارق التحصیلی بدم ، ولی این کار رو نکردم. می‌دونستم این کار تو رو بیشتر از اونی ناراحت می‌کنه که هر کس دیگه ای اون رو انجام بده. این کاملا بی‌عدالتیه. تو چطوری توجیحش می‌کنی؟ »

شانه‌ام را بالا انداختم « خیلی آسون. تو از بقیه خیلی مهم‌تری . تو به من خودت رو دادی. این خودش بیشتر از اونی که من استحقاقشو دارم. و هر چیز دیگه‌ای که تو به من بدی ما رو از حالت توازن بیرون می‌کنه »

ادوارد برای لحظه‌ای گفته‌ی مرا تحلیل کرد و بعد چشمانش را گرداند. « تو این طوری به من احترام می‌ذاری، مضحکه »

به آرامی صبحانه‌ام را جویدم . می‌دانستم که اگر به او بگویم که کاملا برعکسه، قبول نخواهد کرد.

تلفن ادوارد زنگ زد.

قبل از اینکه جواب دهد، به شماره‌ی روی تلفن نگاه کرد . « آلیس، چی شده؟ »

گوش داد و من منتظر واکنشش بودم. ناگهان عصبی شد، ولی هر چیزی که آلیس داشت می گفت باعث تعجب او نشد. چند بار آه کشید.

به آلیس گفت: «من چند تا حدس می زدم» در چشمانم خیره شده بود. ابروهایش کمانی از مخالفت بود. «بلا توی خواب حرف می زد»

سرخ شدم. چه چیزی گفته بودم؟

قول داد من مراقبشم.

بعد از اینکه تلفن را قطع کرد نگاهم کرد.

«چیزی هست که بخوای در موردش با من حرف بزنی؟»

برای چند لحظه فکر کردم. هشدار شب پیش آلیس. می توانستم حدس بزنم برای چه زنگ زده بود. رویاهای آزار دهنده ام را که در طول روز وقتی خواب بودم به سراغم آمده بودند. رویاها، جایی که من دنبال جاسپر بودم، سعی می کردم تعقیبش کنم و از هزار توی جنگل مانند عبور کنم. می دانستم که ادوارد را آنجا پیدا خواهم کرد. ادوارد و هیولایی که منتظر بود تا مرا بکشد. ولی به آن توجهی نداشتیم. چون تصمیم خودم را گرفته بودم. من حتی می توانستم حدس بزنم ادوارد، وقتی خوابیده بودم چه چیزهایی شنیده بود.

برای لحظه ای لبانم را جمع کردم. کاملاً آماده نبودم که نگاهش را تحمل کنم. صبر کرد.

بالاخره گفتم: «من نظر جاسپر رو دوست دارم»

نالایک شکایت آمیزی کرد.

پافشاری کردم: «من می خوام کمک کنم. من باید یه کاری انجام بدم.»

«اگر تو رو توی خطر قرار بده، اسمش کمک نیست»

«جاسپر فکر می کنه هست. این توی محدوده ی تخصص اونه»

ادوارد به من اخم کرد.

با حالتی تهدید آمیز گفتم: «تو نمی تونی من رو دور نگه داری. وقتی همه ی شما دارین برای من دست به خطر می زنین من نمی رم توی جنگل قایم بشم»

ناگهان، جلوی لبخندش را گرفت: «بلا! آلیس تو رو توی زمین ندیده. اون تو رو دیده که توی جنگل تلو تلو خوران راه می ری و گم شدی. تو ما رو پیدا نخواهی کرد. تو فقط زمان بیشتری از من رو برای پیدا کردن مصرف می کنی»

من سعی کردم به اندازه ی او خونسرد باشم. مودبانه گفتم: «اون به خاطر اینکه که آلیس سِتْ کلیرواتر رو به حساب نیاورده. مطمئنا اگر حساب می کرد، در کل چیزی نمی دید. ولی معلومه که سِت هم به اندازه ی من دوست داره اونجا باشه. وسوسه کردنش برای اینکه راه رو به من نشون بده نباید آن چنان هم سخت باشه»

خشم در صورت ادوارد نمایان شد و بعد نفس عمیقی کشید و خودش را آرام کرد «این می تونست عملی باشه اگه تو به من نگفته بودی. الان فقط از سام می خوام تا دستورات لازم رو به سِت بده. هرکاری که اون بخواد، سِت نمی تونه از دستوراتش سرپیچی کنه.

لبخند دلنشینم را حفظ کردم «ولی چرا سام باید اون دستورات رو بده؟ اگر بهش بگم که وجود من اون جا چقدر به من کمک می کنه؟ شرط می بندم سام ترجیح میده طرف من باشه تا تو»

باید دوباره خودش رو آرام می کرد «شاید تو درست بگی ولی من مطمئنم که جیکوب خیلی علاقه منده که اون دستورات رو بده.»

اخم کردم «جیکوب؟»

«جیکوب دومین فرمانده است. هیچ وقت بهت نگفته بود؟ دستورات اون هم باید اجرا بشه»

مرا شکست داده بود. در کنار لبخندش، می دونست. به پیشانیم چین انداختم. جیکوب طرف خودش خواهد بود. در این مورد مطمئن بودم. جیکوب هیچ وقت به من نگفته بود.

ادوارد از گیج شدن کوتاه من استفاده کرد و با آرامشی شک بر انگیز و صدایی آرام ادامه داد. «من دیشب با علاقه ی زیاد ذهن افراد گروه رو نگاه کردم. بهتر از سریال های تلویزیون بود. من هیچ عقیده ای در مورد اینکه چطوری مجموعه ای از نیرو با اون گروه بزرگ وجود داره، ندارم. یه جور کشش شخصی دارم در برابر جمعی از ذهن ها. کاملاً جذابه.

او کاملاً سعی می کرد حواس مرا پرت کند. به او نگاه کردم.

با پوزخندی گفت: «جیکوب رازهای زیادی رو پیش خودش نگه داشته»

جواب ندادم. فقط نگاه کردم. استدلالم را نگه داشتم و منتظر توضیحش شدم.

«برای مثال، دیشب متوجه گرگ خاکستری کوچک تری شدی؟»

سرم را بالا و پایین بردم.

با خود خندید «اونا تمام افسانه ها رو جدی می گیرن. چیزی اتفاق افتاده که هیچ کدوم از داستان ها اونا رو برای وقوعش آماده نکرده بودند.»

آه کشیدم « باشه، من متوجه نمی شم، در مورد چی داری حرف می زنی؟ »

« آن ها بدون هیچ سوالی قبول کردند که فقط نواده ی پسری گرگ اصلی قدرت تبدیل شدن رو داره »

« خب کسی که جزو نوادگان اصلی نبوده، تغییر کرده؟ »

« نه اون دختر جزو نوادگان اصلی، درسته »

پلک زدم و چشمانم گشاد شدند « دختر؟ »

سرش رو تکون داد « اون تو رو می شناسه . اسمش لیا کلیرواتره »

داد زدم « لیا یه گرگ نماست؟ » « چی؟ چند وقته؟ چرا جیکوب چیزی به من نگفت؟ »

« چیزهایی وجود داره که اون اجازه نداره به کسی بگه ، برای مثال شماره هاشون . همون طور که قبلا گفتم، وقتی سام دستوری می ده، گروه به سادگی قادر نیستند که اون رو رد کنن. جیکوب مراقب بود که وقتی کنار من بود به چیزای دیگه ای فکر نکنه. البته بعد از دیشب تمام اونا فاش شدند. »

« من نمی تونم باور کنم، لیا کلیرواتره؟ » ناگهان به یاد حرف های جیکوب در مورد لیا و سام افتادم و طرز رفتارش بعد از اینکه گفت که سام باید هر روز توی چشمای لیا نگاه کنه در حالیکه می دونه تمام قول هاشو زیر پا گذاشته ، انگار که زیاد از حد حرف زده. با که انگار بیش از حد حرف زده. لیا روی صخره . و اشکی که وقتی کوئیل پیر در مورد مسئولیت و فداکاری ای که پسران کوئیل با هم تقسیم می کنند ، روی گونه اش برق می زد. و بیلی وقتش را با سو می گذراند ، چون او مشکلاتی با بچه هایش داشت و مشکل این بود که هر دوتا گرگ نما بودند.

من وقت زیادی رو برای فکر کردن به لیا کلیرواتر صرف نکرده بودم . فقط موقعی که زیان از دست دادن هری بهش وارد شده بود، برایش ناراحت شدم. و همین طور وقتی جیکوب داستانش را برابیم گفت، اینکه چطوری نشانه گزاری عجیب بین سام و امیلی، دختر خاله ی لیا، باعث شکستن قلبش شده بود، متاثر شده بودم .

و حالا او جزئی از گروه سام بود افکارش را می شنید ... و قادر نبود افکار خود را پنهان کند.

جیکوب گفته بود : « من واقعا از اون قسمتش متنفرم . تمام چیز هایی که ازشون خجالت می کشی پخش می شه تا بقیه بتونن ببینن.

زمزمه کردم : « لیای بیچاره »

ادوارد خرناس کشید « اون به اندازه ی کافی زندگی رو برای بقیه نامطبوع می کنه. من فکر نکنم لیاقت همدردیه تو رو داشته باشه »

« منظورت چیه؟ »



« اینکه افکارشون رو به اشتراک می‌ذارن به اندازه‌ی کافی سخت هست. بیشترشون با هم همکاری می‌کنن تا راحت ترش کنن. وقتی یکی از اعضا به عمد فکرهای بد می‌کنه، برای همه دردناکه »

زیر لب گفتم: « اون به اندازه‌ی کافی دلیل داره » هنوزم طرفدار لیا بودم.

گفت: « اوه می‌دونم، نشانه‌گذاری یکی از عجیب‌ترین چیزهاییه که من در زندگیم دیدم. و من چیزهای عجیب زیادی دیدم » سرش را با تعجب تکان داد « غیرممکنه که بشه حالت علاقه‌ی سام رو به امیلی توصیف کرد، من می‌گم سام او ... سام واقعا هیچ انتخابی نداشت. این من رو یاد رویای شب نیمه تابستان می‌ندازه با همه‌ی اون شلوغی‌ای که به خاطر جادوی پری‌ها به وجود اومد، مثل جادوئه « لبخند زد « شدتش نزدیک به شدت احساسات من به توئه »

دوباره گفتم: « لیا ی بیچاره، ولی منظورت از فکر بد چیه؟ »

توضیح داد « اون دائماً چیزهایی رو بزرگ می‌کنه که دیگران ترجیح می‌دن در موردش فکر نکنن. برای مثال امبری »

با تعجب پرسیدم: « مگه چه مشکلی داره؟ »

« مادرش هفده سال پیش از مهمون‌خونه‌ی ماکا اومد اینجا. وقتی که اون رو حامله بود. مادرش کوئیل نبود. همه فکر می‌کردند پدر امبری رو در ماکا ترک کرده. ولی امبری به گروه پیوست »

« خب؟ »

« خب اولین کاندیداهایی که برای پدرش وجود دارن، کوئیل آتیرا، جاشوا الی و بیلی بلک هستند، همه‌ی اونا اون موقع ازدواج کرده بودند »

بریده بریده گفتم: « نه » ادوارد درست می‌گفت. دقیقا شبیه سریال‌های تلویزیونی بود.

« حالا سام، جیکوب و کوئیل در عجبین که کدومشون برادر ناتنی دارن. همه شون دوست دارن فکر کنن سام برادر داره، با توجه به اینکه پدرش هیچ وقت مثله یه پدر نبوده. ولی شک همیشه باقی می‌مونه. جیکوب هیچ وقت آمادگی این رو پیدا نمی‌کنه که از بیلی در این مورد بپرسه »

« وای! چطوری این همه چیز رو یه شبه فهمیدی؟ »

« ذهن گروه هیپنوتیزم‌کننده است. همگی با هم و در عین حال هر کدوم به طور جداگانه فکر می‌کنن. اونجا خیلی چیزها هست برای خوندن »

در صدایش کمی پشیمانی وجود داشت. مثل کسی بود که کتاب خوبی رو قبل رسیدن به نقطه اوجش زمین بگذارد.

خندیدم.

« گروه جذابه ، همون قدر که تو وقتی می خوای حواس من رو پرت کنی جذابی »

صورتش دوباره جدی شد . کاملاً بی حالت

« ادوارد من باید توی زمین مبارزه باشم »

با لحن خیلی قاطعی گفت : « نه »

در آن موقع راه خاصی به ذهنم خطور کرد.

این اهمیت چنانی نداشت که من در زمین مبارزه باشم ، من باید با ادوارد می بودم.

به خودم گفتم : « بد جنس ، خود خواه ، خودخواه ، خودخواه . این کار رو نکن »

وجدانم رو پس زدم . وقتی داشتم حرف می زدم نمی توانستم نگاهش کنم. گناه، چشمانم را به زمین دوخته بود.

زمزمه کردم « ببین ادوارد، یه چیزی هست ... من تا به حال یه بار دیوونه شدم. من می دونم حدودم چیه و نمی تونم

یه بار دیگه تحمل کنم که تو من رو ترک کنی »

برای دیدن واکنشش به بالا نگاه نکردم. می ترسیدم بدانم که چقدر باعث درد کشیدنش شدم. صدای فرو بردن

ناگهانی نفسش را و سکوتی که در پی آن بود را شنیدم. یه قسمت چوب و تیره رنگ بالای میز خیره شدم. آرزو

می کردم می توانستم حرف هایم را پس بگیرم . می دانستم که نمی توانم ، اگر کار می کرد .

ناگهان ، بازوانش دور من بود. دستانش صورتم را لمس کرد. بازوانم را او داشت مرا آرام می کرد. احساس گناه پیچ و

تاب خوران به سراغم آمد . ولی غریزه ی بقا قوی تر بود. جای هیچ پرسشی نبود که او باعث این غریزه شده بود.

زمزمه کرد « می دونی که شبیه اون نیست،، بالا . من دور نمی شم . خیلی زود تموم می شه »

پافشاری کردم « من نمی تونم تحمل کنم » هنوز پایین را نگاه می کردم. « نمی دونم بر می گردی یا نه ، چه جوری

اون وضعیت رو تحمل کنم؟ فرقی نمی کنه چقدر طول بکشه »

آه کشید « بالا خیلی راحتته. هیچ دلیلی برای ترس تو وجود نداره »

« برای هیچ کدومشون؟ »

« هیچ کدوم »

« و همه خوب خواهند بود؟ »

قول داد « همه »

« یعنی هیچ نیازی به من در زمین مبارزه نیست؟ »

« مسلماً نه. آلیس به من گفت تعداد اونا کم تر از نوزده تاست. ما به خوبی از عهده شون بر می آیم »

حرف های شب گذشته اش را تکرار کردم « درسته، تو گفتی انقدر آسون هست که یه نفر می تونه نباشه. واقعا منظورت همین بود؟ »

« بله »

خیلی راحت بود. او می توانست نزدیک شدنش را حس کند.

« آنقدر آسون که نباشی؟ »

بعد از لحظه ی طولانی سکوت، بالاخره به صورتش نگاه کردم.

چهره اش دوباره بی روح شده بود.

نفس عمیقی کشیدم « خب یا این راه یا اون یکی. هر کدوم اطرش بیشتر از اونیه که تو بخوای من بدونم. توی یه مورد حق منه که اون جا باشم و هرکاری رو که برای کمک از دستم بر می یاد رو انجام بدم. یا، خیلی آسون اونا بدون تو برن. کدوم راه رو انتخاب می کنی؟ »

حرفی نزد.

می دونستم به چه چیزی فکر می کرد. به همون چیزی که من فکر می کردم. کارلایل، ازمه، اِیت رزالی، جاسپر و ... خودم را مجبور کردم به آخرین اسم فکر کنم. و آلیس.

تعجب نمی کردم اگر یک هیولا بودم. نه از اون نوعی که ادوارد فکر می کرد هست، یکی به معنای واقعی. اون نوع که به مردم صدمه می زنن. اون نوعی که حد و مرزی برای دستیابی به خواسته هاشون ندارن.

چیزی که من می خواستم این بود که ادوارد در امنیت باشه. امن، در کنار من. آیا من مرزی برای کاری که انجام می دادم داشتم؟ برای چیزی که برایش فداکاری می کردم؟ مطمئن نبودم.

با صدای آرامی پرسید: « تو از من می خوای که بذارم اونا بدون من مبارزه کنن؟ »

« بله » تعجب کردم که می توانم صدایم را کنترل کنم. در وجودم احساس بدبختی می کردم. « یا اجازه بدی من اون جا باشم. هر دو راه برای در کنار هم بودن ما مناسبه »

نفس عمیقی کشید و سپس هوا را به آرامی بیرون داد. دستانش را حرکت داد تا آن ها را بر دو طرف صورتش بگذارد تا مجبورم کند که به چشمهایش نگاه کنم. مدت زیادی در چشمانم خیره شد. فکر کردم به دنبال چه چیزی است؟ آیا احساس گناه روی صورتش به اندازه ای که در دلم احساسش می کردم، زیاد و تهوع آور بود؟

چشمانش به نشانه احساسی به هم فشرده شد که من نمی توانستم آن را درک کنم. یکی از دستانش را برای برداشتن تلفنش پایین برد.

آه کشید « آلیس، می تونی بیای و برای مدتی مراقب بلا باشی؟ » یکی از ابروانش را بالا برد. به من جرات داد که به حرفش اعتراض کنم « لازمه با جاسپر صحبت کنم »

آلیس ظاهراً قبول کرد. ادوارد تلفن را کنار گذاشت و برگشت تا به من نگاه کند.

زمزمه کردم « می خوام چی به جاسپر بگی؟ »

« می خوام برم و موضوع کنار کشیدنم رو باهاش مطرح کنم »

خواندن اینکه گفتن این حرف چقدر برایش مشکل بود، از صورتش کار آسانی بود.

« من متاسفم »

من متاسف بودم. متفکر بودم از اینکه مجبورم کنم این کار را انجام بده. نه به اندازه ای که بتوانم وانمود کنم لبخند می زنم و به او بگویم بدون من برو. به طور قطع به اون اندازه نبود.

گفت: « معذرت نخواه » لبخند کوچکی زد « هیچ وقت از این نترس که به من بگی چه احساسی داری، بلا. اگر این چیزیه که تو بهش نیاز داری... » پاشنه اش را بالا انداخت « تو برای من حرف اول رو می زنی »

« قصد من این نبود که تو رو به جای خوانواده ات انتخاب کنی »

« می دونم. به علاوه این چیزی نبود که تو بخوای. تو به من دو پیشنهاد دادی که می تونستی با وجود اونا زندگی کنی، و من اونی دو انتخاب کردم که من می تونستم باهاش زندگی کنم. این جوری به توافق رسیدیم »

سرم را به جلو خم کردم و پیشانیم را به سینه اش تکیه دادم « ممنونم »

جواب داد « هر موقع » موهایم را بوسید « هر چیز »

برای لحظه ای طولانی بی حرکت ماندیم. صورتش را به پیراهنش فشار دادم و پنهان کردم و دو صدا در وجودم با هم می جنگیدند. یکی از من می خواست که خوب و شجاع باشم و دیگری از خوبه می خواست که دهنش را ببندد.

ناگهان پرسید: « همسر سوم کیه؟ »

طفره رفتم «ها؟» به یاد نداشتم که باز هم همان رویا را دیده باشم.

«تو دیشب یه چیزی مثله همسر سوم رو زمزمه می کردی. بقیه اش یکمی معنی داشت. ولی تو من رو اونجا گم کردی»

«اوه، اوم، بله. اون فقط یکی از اون داستان هایی بود که اون شب کنار آتیش شنیدم»

شانه هایم را بالا انداختم «فکر کنم توی خاطرم مونده»

ادوارد از من دور شد و سرش را به طرفی خم کرد. احتمالا از معذب بودنی که در صدایم وجود داشت گیج شده بود.

قبل از اینکه بتونه پیرسه، آلیس با ترشروی در آستانه آشپزخانه با ترشروی ظاهر شد.

غرغر کنان گفت: «تو تمام تفریح رو از دست خواهی داد»

ادوارد خوش آمد گفت: «سلام آلیس» یکی از انگشتانش را زیر چانه ام برد و صورتم را بالا آورد تا مرا برای خداحافظی ببوسد.

قول داد «برای امشب برمی گردم، این مساله رو با بقیه حل می کنم همه چیز مرتب می شه»

«باشه»

آلیس گفت: «چیزی برای مرتب کردن وجود نداره، من بهشون گفتم. اِمت راضیه»

ادوارد آه کشید «البته که راضیه»

ادوارد از در خارج شد و مرا ترک کرد تا با آلیس مواجه بشم.

او به من نگاه کرد.

معذرت خواستم «من متاسفم، فکر می کنی این اتفاق موضوع رو برای تو خطرناک ترش بکنه؟»

خرناس کشید «تو بیش از حد نگرانی بلا. زودتر از موعد پیر می شی»

«برای چی ناراحتی؟»

«ادوارد وقتی نتونه کاری رو که می خواد، انجام بده، بد اخلاق می شه. من فقط زندگی کردن با اون رو توی چند ماه

آینده پیش بینی کردم» شکلی در آورد

«شاید این تو رو سر عقل بیاره. ولی آرزو می کردم که تو می تونستی بدبینیت رو کنترل کنی، بلا. واقعا بهش

احتیاجی نیست»

تقاضا کردم « تو می گذاری جاسپر بدونه تو بره؟ »

آلیس دهن کجی کرد « اون فرق می کنه »

« حتما همین طوره دیگه »

دستور داد « برو خودت رو تمیز کن، چارلی تا ۱۵ دقیقه ی دیگه خونه است. و اگر تو رو این جوری نا مرتب ببینه، دیگه نمی خواد بذاره بری بیرون »

وای من واقعا تمام روز رو از دست داده بودم. در واقع تلف کرده بودم. خوشحال بودم که همیشه نباید وقتم رو با خوابیدن تلف کنم.

وقتی چارلی به خانه رسید من کاملا آماده بودم. با لباس کامل، موهای آراسته و شامش را که در آشپزخانه گذاشته بودم. آلیس در جای همیشگی ادوارد نشسته بود و این طور به نظر می رسید که چارلی روز خوبی را پشت سر گذاشته بود.

« سلام آلیس، چطوری؟ »

« من خوبم چارلی، ممنونم »

« بالاخره تو رو بیرون از تخت دیدم خوابالو » این را در حالیکه کنارش می نشستم به من گفت، قبل از اینکه به سمت آلیس برگردد. « همه در مورد مهمونی ای که دیشب پدر و مادرت گرفتند، صحبت می کنن، شرط می بندم کلی تمیزکاری روی سرت افتاده »

آلیس شانه اش را بالا انداخت، می شناختمش، همه کارها رو انجام داده بود.

گفت: « ارزشش رو داشت، یه مهمونی فوق العاده بود »

چارلی با بی میلی پرسید: « ادوارد کجاست؟ توی تمیز کردن کمک می کنه؟ »

آلیس آه کشید و قیافه ی محزونی به خود گرفت. مطمئنا داشت فیلم بازی می کرد. ولی برای بیش از اندازه برای من خوب بود تا باورش کنم « نه! اون با اِمت و کارلایل دارن برنامه آخر هفته رو می ریزن »

« دوباره پیاده روی؟ »

آلیس سرش را تکان داد. ناگهان چهره اش درمانده شد « بله، همه اونا می رن. به جز من. همیشه آخر مدرسه ها کوله پشتیهامون رو برای پیاده روی می بندیم. یه جور جشن گرفتنه. ولی امسال من خرید رو به راه رفتن ترجیح دادم. هیچ کدوم کنار من نمی مونن. من ترک می شوم .

صورت آلیس جمع شد. آنقدر چهره اش در هم بود که چارلی ناخود آگاه به سمتش خم شد، یکی از دستانش را جلو آورده بود. دنبال راهی برای کمک می گشت. با سوءظن به آلیس نگاه کردم. داشت چه کار می کرد؟

چارلی پیشنهاد کرد: «آلیس، عزیزم چرا نمیای و کنار ما نمی مونی؟ من از این فکر متنفرم که تو توی اون خونه بزرگ تنها باشی»

آلیس آهی کشید. چیزی از زیر میز پای مرا فشار داد.

اعتراض کردم «اوه»

چارلی به سمت من برگشت «چیه؟»

آلیس نگاهی بیهوده به من انداخت. میتونم بگم فکر می کرد من امشب خیلی کودن شدم.

غرغر کردم «انگشتای پام له شد»

«اوه» چارلی به سمت آلیس برگشت «خب نظرت چیه؟»

آلیس دوباره به پایم ضربه زد، این بار محکم تر.

«اممم بابا، می دونی اینجا واقعا ما بهترین امکانات رو نداریم، شرط می بندم آلیس نمی خواد روی زمین اتاق من بخوابه...»

چارلی لباسش را جمع کرد. آلیس دوباره قیافه ای درمانده به خود گرفت.

«شاید بلا باید با تو بمونه، فقط تا موقعی که اهل خونه برگردن»

«اوه بلا این کار رو میکنی؟» آلیس لبخند تابناکی به من زد «تو که با خرید مشکلی نداری؟»

موافقت کردم «حتما، خرید. باشه»

چارلی پرسید: «اونا کی میرن؟»

آلیس شکلکی در آورد «فردا»

پرسیدم: «من کی پیام؟»

«بعد از شام، فکر کنم» این رو گفت و بعد متفکرانه انگشتش را روی چانه اش گذاشت «تو که روز شنبه کاری نداری؟ نه؟ من می خوام برای خرید از شهر برم بیرون و کل روز طول می کشه»

چارلی مداخله کرد «سیاتل نه» ابروهایش در هم فرورفتند.

آلیس موافقت کرد « مطمئناً سیاتل نه » هر دو مون می دونستیم که سیاتل شنبه کاملاً امنه « داشتم در مورد المپیا فکر می کردم »

« تو خوش می یاد بلا » چارلی خوش حال و آسوده بود. « برو شهر خوش بگذرون »

« بله بابا فوق العاده می شه »

با یک گفتگوی شاد آلیس برنامه ی من رو برای نبرد پاک کرد.

خیلی نگذشته بود که ادوارد اومد. او به هیچ تعجبی آرزوی چارلی مبنی بر اینمکه سفر خوبی داشته باشد را قبول کرد. ادعا کرد که آنها صبح زود می روند و قبل از موعد همیشگی خداحافظی کرد. آلیس با او رفت .

بعد از رفتن آنها من عذر خودم را خواستم.

چارلی اعتراض کرد « تو نمی تونی خسته باشی »

دروغ گفتم : « فقط یه کمی »

غرغر کرد « هیچ تعجب نمی کنم که از مهممونی ها فرار می کنی. برای تو خیلی طول می کشه تا دوباره نیروتو به دست بیاری »

بالا ادوارد روی تختم دراز کشیده بود.

وقتی می رفتم تا به او ملحق بشم، زمزمه کردم « چه ساعتی با گرگ ها قرار داریم؟ »

« یه ساعت دیگه »

« خوبه، جیک و دوستاش باید یه کمی بخوابن »

اشاره کرد « اونا به خواب، به اوندازه ی تو احتیاج ندارن »

بحث را عوض کردم. تظاهر کردم اون چیزی در مورد فردا نمی داند.

« آلیس بهت گفته که می خواد دوباره من رو گروگان بگیره؟ »

لبخند زد « در واقع اون این کار رو نمی کنه »

بهش نگاه کردم گیج شده بودم و اون با صدای آرامی به قیافه ی من خندید.

گفت : « من تنها کسی هستم که اجازه دارم تورو گروگان بگیرم، یادت اومد؟ آلیس با بقیه می ره شکار »

آه کشید « فکر می کنم من احتیاجی نداشتم اون کار رو بکنم »



« تو من رو گروگان می گیری؟ »

سرش را تکان داد .

در مورد حرفش فکر کردم. چارلی ای نبود که در طبقه پایین گوش کند و مرتبا به من سر بزند. . یک خانه پر از هوا آشام های کاملاً هوشیار با شنوایی زیاد وجود نداشت... فقط من و او بودیم. کاملاً تنها .

پرسید « همه چیز درسته؟ » از سکوت من نگران شده بود.

« خب بله ... به جز یه چیز »

« چه چیزی؟ » چشمانش نگران بودند. شگفت زده بود. اما به گونه ای هنوز او به نظر می آمد که از تسلطش بر من مطمئن نیست. شاید نیاز بود بیشتر صریح باشم .

پرسیدم : « چرا آلیس به چارلی نگفت که تو امشب می ری؟ »

خندید. خیالش راحت شده بود.

من از رفتن به زمین مبارزه بیشتر از شب قبل لذت بردم. هنوز احساس گناه می کردم. هنوز هم می ترسیدم ولی وحشت زده نبودم. می توانستم عمل کنم. می توانستم پایان یافتن آن چه را که می آمد ببینم. . یقین داشتم که خوب است. ادوارد ظاهراً با ایده ی از دست دادن مبارزه کنار آمده بود و این می توانست باور نکردن این را که می گفت همه چیز راحت است را سخت کند. اگر به این موضوع اطمینان نداشت، خانواده اش را ترک نمی کرد. حق با آلیس بود، من زیادی نگران بودم.

عاقبت به زمین مبارزه رسیدیم.

جاسپر و امیت در حال کشتی گرفتن بودند، از صدای خنده هایشان معلوم بود. آلیس و رزالی روی زمین لم داده بودند و تماشا می کردند. از مه و کارلایل چند متر آن طرف تر بودند و سرهایشان بهم نزدیک بود و انگشتانشان باهم تماس داشت. توجهی نداشتند.

امشب خیلی روشن تر بود. ماه از پشت ابرهای نازک می درخشید، و من می توانستم به راحتی سه گرگ را ببینم که در فاصله ی دور از هم در حلقه نشسته اند تا از زوایای مختلف مبارزه را تماشا کنند .

تشخیص جیکوب راحت بود. باید می توانستم او را در نگاه اول بشناسم حتی اگر او با شنیدم صدای رسیدن ما سرش را بلند و به ما نگاه نمی کرد.

تعجب کردم « بقیه ی گرگ ها کجان؟ »

نیازی نیست که همه ی اون ها اینجا باشند. یک نفر کافیه ولی سام انقدر به ما اطمینان نداشت که فقط جیکوب رو بفرسته. فکر می کنم جیکوب می خواست بیاد . کوئیل و امبری همیشه باهاش. می تونی بهشون بگی دم جیکوب.

«جیکوب به شما اعتماد داره»

ادوارد سرش را تکان داد «اون باور داره که ما سعی نمی کنیم بکشیمش. همه اش همین. فکر کن»

دودل پرسیدم «امشب شرکت می کنی؟» می دانستم این برایش به سختی کنار رفتن به خاطر من بود. شاید سخت تر.

«هر وقت جاسپر احتیاج داشت ، بهش کمک می کنم. اون می خواد با چند تا گروه نامساوی کار کنه. بهشون یاد بده چه طوری با چند تا مهاجم مقابله کنن»

شانه اش را بالا انداخت .

احساس تازه ای از ترس، احساس اطمینان مرا در هم شکست .

تعداد آن ها به خودی خود کم بود. من بدترش کردم .

به میدان خیره شدم. سعی کردم واکنشم را پنهان کنم.

جای بدی برای نگاه کردن بود. هنگامی که برای دروغ گفتن به خودم در ستیز بودم، برای اینکه خودم را قانع کنم که همه چیز درست خواهد شد ، چون هنگامی که چشمانم را مجبور کردم تا از کالن ها دور شود ، از صحنه ی مبارزه شان که تا چند روز دیگر واقعی و مرگبار می شد، نگاه جیکوب در نگاه گره خورد و او لبخند زد.

مثل قبلا یک لبخند گرگی بود. چشمانش مثل وقتی که انسان بود جمع شد .

باورش خیلی سخت بود که کمی قبل از گرگ نما ها می ترسیدم. برای فرار از کابوس دیدن در مورد آنها، نمی خوابیدم.

می دانستم، بدون پرسیدن، کدام یک از آنها کوئیل و کدام یک امبری بود.

چون امبری به طور قطه گرگ خاکستری لاغرتر بود که در پشتش لکه های تیره ای داشت. همانی که صبورانه داشت مبارزه را نگاه می کرد. در حالیکه رنگ کوئیل شکلاتیه تیره بود که در صورتش کم رنگ می شد. . مدام تکان می خورد. مثل این بود که برای شرکت در این مبارزه ی ساختگی، حاضر است بمیرد. آن ها هیولا نبودند. حتی اگر این طور به نظر می آمد. آنها دوست بودند.

دوستانی که مثل ایت و جاسپر فناپذیر نبودند. هنگامی که نور ماه روی پوستشان برق می زد، سریع تر از مار کبری در حال ضربه زدن، بودند. دوستانی که به نظر نمی آمد خطرات موجود در این جا را درک کنندیه دوستانی که هنوز، بو نوعی فناپذیز محسوب می شدند. دوستانی که می توانستند خون ریزی کنند. دوستانی که می توانستند بمیرند...

اطمینان ادوارد باعث قوت قلب می شد . چون معلوم می کرد که او واقعا برای خانواده اش نگران نیست. ولی اگر اتفاقی برای گرگها نمی افتاد، او ناراحت می شد؟ دلیلی وجود نداشت که نگران باشد، اگر آن احتمال باعث ناراحتی او نمی شد؟ اطمینان ادوارد فقط قسمتی از نگرانی های مرا بر طرف می کرد .

سعی کردم بغضی را که در گلو داشتم فرو بدهم و به جیکوب لبخند بزنم. به نظر نمی آمد که چندان قابل قبول باشه. جیکوب به آرامی روی پاهایش جست زد. چابکی اش با وجود هیکل بزرگش، عجیب بود. به سمت حاشیه ی زمین، جایی که من و ادوارد ایستاده بودیم، یورتمه رفت .

ادوارد خوش آمد گفت : « جیکوب »

جیکوب اعتنایی نکرد، چشمان سیاهش روی من بود. سرش را پایین آورد تا هم سطح من شد. مثل روز گذشته، سرش را به یک طرف خم کرد. ناله ی آرومی از گلویش خارج شد .

جواب دادم « من خوبم » نیازی به ترجمه ی ادوارد نبود. « فقط نگران بودم، می دونی »

جیکوب به نگاه کردنش ادامه داد .

ادوارد زمزمه کرد « اون می خواد بدونه چرا »

جیکوب غرید. تهدید آمیز نه، بلکه با دلخوری. و لب های ادوارد کج شد .

پرسیدم : « چی شده؟ »

« اون فکر می کنه ترجمه من اون جووری که اون یکی خواسته یه چیزی کم داره . چیزی که دقیقا توی فکرش بوی اینه »

« این احمقانه است. چه چیزی برای نگرانی وجود داره؟ »

« من تغییرش دادم چون فکر می کردم بی ادبانه است »

لبخند نصفه نیمه ای زدم. بیشتر از آن نگران بودم که تفریح کنم « خیلی چیزها برای نگرانی وجود داره، مثله یه دسته گرگ احمق که می خوان به خودشون آسیب برسونن »

جیکوب خنده ی پارس ماندش را کرد.

ادوارد آه کشید: «جاسپر کمک می خواد. تو بدون مترجم مشکلی نداری؟»

«درستش می کنم»

ادوارد برای لحظه ای با دقت به من نگاه کرد، سخت بود از چهره اش چیزی فهمید. بعد برگشت و به سمت جایی که جاسپر منتظرش بود راه افتاد.

همون جایی که بوده، نشستم. زمین سرد و ناخوش آیند بود.

جیکوب قدمی به جلو برداشت و بعد به سمت من برگشت. ناله ی ضعیفی از گلویش بلند شد. نیم قدمی به سمت جلو برداشت

گفتم: «بدون من برو، نمی خوام تماشا کنم»

جیکوب برای لحظه ای سرش را دوباره به طرفی هم کرد. و بعد با آهی از سر شکایت خودش را روی زمین و در کنار من جا داد.

اطمینان دادم «می تونی بری، واقعا» جوابی نداد. فقط سرش را به پنجه هایش تکیه داد. به بالا، به ابرهای نقره ای روشن نگاه کردم. نمی خواستم مبارزه را ببینم. قوه ی تخیلم به انثاره ی کافی غذا داشت. باد سردی روی زمین مبارزه وزیدن گرفت و من لرزیدم.

جیکوب سر خورد و به من نزدیک تر شد. خز گرمش به طرف چپم فشرده می شد.

زمزمه کردم «ممنونم»

بعد از چند دقیقه به سمت شانه های پهنش خم شدم، این جوری راحت تر بود.

ابرها به آرامی در آسمان حرکت میکردند. وقتی تکه ای ابر ضخیم روی ماه را می پوشاند و بعد می گذشت آسمان تاریک روشن می شد.

با حواس پرتی شروع کردم به فروکردن انگشتانم در خز گردنش. همان صدای عجیب وزوز دیروزی از گلویش خارج شد. صدایی از سر آسودگی. خشن تر و وحشی تر از خرخر گربه، ولی همان احساس رضایت را در بر داشت.

اندیشناک گفتم: «می دونی، من هیچ وقت سگ نداشتم. همیشه یکی می خواستم.. ولی رنه آلرژي داشت»

جیکوب خندید، بدنش زیر من تکان خورد.

پرسیدم «تو اصلا برای شنبه نگران نیستی؟»

سر بزرگش را به سمت من چرخاند. در نتیجه می توانستم ببینم که یکی از چشمهایش می چرخید.

« آرزو می کنم من هم همین احساس مثبت را داشتم »

سرش را روی پاهایم خم کرد و دوباره شروع به وزوز کرد. و باعث شد کمی احساس بهتر شدن بکنم.

حدس زدم « خب، فردا یه پیاده روی در پیش داریم »

غریه. صدایش مشتاق بود

هشدار دادم « احتمالا طولانی خواهد بود. قضاوت ادوارد در مورد مسافت ها مثل یه آدم معمولی نیست »

جیکوب به نشانه ی خنده پارس کرد.

خودم را بیشتر توی خز گرمش فروبردم، سرم را به گردنش تکیه دادم.

عجیب بود. حتی با وجود اینکه او در حالت غیر معمول خود بود، این احساس بیشتر شبیه بود به آنی که من و جیکوب قبلا بودیم . دوستی ساده و بدون غرض که مثل نفس کشیدن طبیعی بود. تا چند باری که جیکوب وقتی انسان بود، بودیم. خیلی عجیب بود که من باید این احساس رو دوباره این جا پیدا می کردم، وقتی که فکر می کردم گرگ بودن باعث از دست دادنش شده است .

بازی مرگبار در زمین شروع شده بود و من به ما نگاه می کردم که در مه فرو رفته بود.

## فصل بیستم

### توافق